

آگاتا کریستی

دختر سوم

ترجمه مهتاب بخارایی



کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Third Girl
Agatha Christie
Fontana Books, 1971



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

دختر سوم
آگاتا کریستی
ترجمه: مهتاب بخارایی
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۶
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: چاپ معاصر
همه حقوق محفوظ است.

سرشناسه:	کریستی، آگاتا، ۱۹۸۱-۱۹۷۶ م. Christie, Agatha (Miller)
عنوان و پدیدآور:	دختر سوم / آگاتا کریستی؛ ترجمه مهتاب بخارایی
مشخصات نشر:	تهران: هرمس، (کارآگاه) ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری:	۲۹۳ ص
شابک:	ISBN 964_363_448_5
یادداشت:	عنوان اصلی: Third Girl
موضوع:	داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م
موضوع:	داستانهای پلیسی انگلیسی
شناسه افزوده:	بخارایی، مهتاب، ۱۳۳۲ - مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۶ د۳ ۳۸۷ ی۴ / PZ۳
شماره کتابخانه ملی:	۲۲۵۷۹-۸۵

فصل اول

هرکول پوآر^۱ سر میز صبحانه نشسته بود. طرف راستش از یک فنجان شیرکاکائوی داغ، بخار مطبوعی بلند می‌شد. به شیرینی علاقه زیادی داشت و بویژه با شیرکاکائو شیرینی مخصوص برپوشه را می‌پسندید که از شیرینی‌فروشی دانمارکی خریده بود و آن را هزاران بار مرغوبتر از شیرینی‌هایی یافته بود که قنادیهای اطراف خانه او به نام نان شیرینی فرانسوی به مشتریها قالب می‌کردند که به نظر او این کار کلاه‌برداری بود.

حالا از نظر خورد و خوراک راضی بود. معده آرام بود و از نظر روحی و فکری هم آرامشی کامل داشت. شاهکار زندگی‌اش، نقد داستانهای پلیسی نویسندگان بزرگ، را به پایان رسانده بود و در آن جرئت کرده بود از ادگار آلن پو^۲ انتقاد کند، فقدان سبک و نظم را در آثار ویکی کالینز^۳ یادآور شود، دو نویسنده آمریکایی را که عملاً گمنام مانده بودند تحسین کند، و به طرق مختلف بسیاری نویسندگان دیگر را که می‌بایست از آنها به بزرگی یاد می‌شد و به نظر او آن‌چنان که باید نشده بود ستایش کند. نمونه حروفچینی شده کتابش را خوانده بود و صرف نظر از غلط‌های چاپی فراوان، اعلام کرده بود که کار بسیار خوب انجام شده است. از به انجام رساندن این کار ادبی لذت برده بود، از اینکه مجبور شده بود برای نوشتن کتاب مطالعات مفصلی کند لذت برده بود، از اینکه گه‌گاه با نفرت کتابی را به زمین پرت کرده بود لذت برده بود (و

1. Hercule Poirot

2. Edgar Allen Poe

3. Wilkie Collins

البته همیشه حواسش بود که بلند شود، کتاب را بردارد، و منظم و مرتب آن را در سطل آشغال بیندازد)، و نیز از معدود اوقاتی که دلیلی برای تأیید وجود داشت و با رضایت سر تکان داده بود لذت برده بود.

حالا چه؟ پس از این کار فرهنگی بزرگ، اوقات خوش استراحت را که به آن نیاز داشت می‌گذراند. ولی نمی‌توان برای همیشه استراحت کرد. باید به کار می‌پرداخت. اما متأسفانه تصویری از کار بعدی نداشت. باز هم به کار ادبی بپردازد؟ با خود فکر کرد که نه، بهتر است آدم کاری را خوب انجام دهد و بعد کنار بگذاردش. این شعارش بود. حقیقت این بود که حوصله‌اش سررفته بود. این فعالیت شدید فکری که مدتها در آن غرق بود او را خسته کرده بود. باعث شده بود عادات بدی پیدا کند، او را ناآرام کرده بود ...

عجب دردسری! جرعه‌ای شیرکاکائو سر کشید و سرش را تکان داد. در باز شد و پیشخدمت تعلیم‌دیده‌اش جُرج وارد شد. رفتارش نامتعارف و تا حدودی پوزش‌طلبانه بود. سرفه‌ای کرد و آرام گفت:

— یک ... خانم جوان آمده‌اند.

پوآرو با تعجب و اندکی ناخوشنودی رو به او کرد و به تندی گفت:

— من که در این ساعت کسی را نمی‌پذیرم.

جرج حرف او را تأیید کرد:

— بله آقا، می‌دانم.

آقا و خدمتکار لحظه‌ای به هم نگاه کردند. گاهی برقراری ارتباط بین این دو مشکل می‌شد. جرج نشان می‌داد که اگر آقا با لحن کلام، کنایه، یا بعضی واژه‌های خاص، سؤال صحیح را پرسد جواب می‌گیرد. پوآرو با خودش دنبال پرسش مناسب این موقعیت می‌گشت. با احتیاط پرسید:

— این خانم جوان خوش قیافه است؟

— به نظر من نه قربان، ولی سلیقه‌ها مختلف است.

پوآرو به این پاسخ فکر کرد. به یاد مکث کوتاهی افتاد که جرج قبل از گفتن عبارت «خانم جوان» کرده بود. جرج آدم‌شناسی باریک‌بین

بود، از موقعیت اجتماعی این مهمان مطمئن نبود، و برای همین عجلتاً با حسن نیت او را خانم نامیده بود.

— پس به عقیده تو ایشان یک خانم جوان هستند و نه — مثلاً — یک فرد جوان؟

جرج با تأسفی صادقانه جواب داد:

— بله قربان، این طور فکر می‌کنم. البته این روزها تشخیص زیاد ساده نیست.

— نگفت چرا می‌خواهد مرا ببیند؟

جرج با اکراه، انگار که بخواهد پیشاپیش از آنچه می‌گوید عذرخواهی کند، گفت:

— چرا. می‌خواهد با شما در مورد قتلی که شاید مرتکب شده باشد مشورت کند.

هرکول پوآرو خیره شد. ابروهایش را بالا برد:

— شاید مرتکب شده باشد؟ خودش نمی‌داند؟

— این طور گفت، قربان.

پوآرو گفت:

— عجیب، ولی احتمالاً جالب است.

جرج با تردید گفت:

— قربان، ممکن است ... شوخی داشته باشد.

پوآرو به حالت تسلیم گفت:

— ظاهراً هر چیزی امکان دارد. اما آدم باورش نمی‌شود ...

فنجانش را برداشت و ادامه داد:

— پنج دقیقه دیگر راهنمایی‌اش کن بیاید تو.

جرج گفت:

— چشم قربان.

و از اتاق خارج شد.

پوآرو آخرین جرعه شیرکا کاو را سر کشید. فنجانش را کنار زد و از جا

بلند شد. به طرف بخاری دیواری رفت و مقابل آینه روی طاقچه سبیلش را با دقت آراست. راضی شد و در انتظار ورود مهمان دوباره روی صندلی نشست. دقیقاً نمی‌دانست در انتظار چه نوع آدمی باید باشد...

شاید انتظار کسی را داشت که کمی به ذائقه‌اش در مورد جذابیت زنانه نزدیکتر باشد. عبارت کهنه «زیبای مغموم» در ذهنش تداعی شده بود. اما وقتی جرج مهمان را به اتاق راهنمایی کرد مأیوس شد؛ بی‌اختیار سر تکان داد و آه کشید. زیبایی‌ای در کار نبود، غم خاصی هم به چشم نمی‌خورد. تنها شاید اندکی سردرگمی.

پوآرو با انزجار فکر کرد: «آه! امان از این دخترها! چرا حتی سعی نمی‌کنند ظاهر خودشان را درست کنند؟ آرایش مختصری، لباس قشنگی، موهایی که آرایشگر ماهری آن را درست کرده باشد. این دختر در چنین صورتی شاید قابل تحمل باشد. اما حالا!»

مهمان او دختری بود شاید با بیست و اندی سال سن، موهای بلند ژولیده با رنگی غیرمشخص که روی شانه‌اش ریخته بود. چشمهای درشتش که هیچ حالتی را تداعی نمی‌کرد به رنگ سبز مایل به آبی بود. لباسی پوشیده بود که ظاهراً نسل او می‌پسندید. چکمه پاشنه بلند چرم مشکی، جوراب پشمی درشت باف سفید که می‌شد به تمیزی آن شک کرد، دامنی تنگ و کوتاه، و پولوور پشمی کلفت و گشاد و شلخته وار. هرکس هم سن و هم نسل پوآرو بود فقط یک چیز دلش می‌خواست: دختر را فوراً به حمام ببرد. پوآرو اغلب وقتی در خیابان راه می‌رفت هم همین احساس را داشت. در خیابان صدها دختر درست به همین ریخت و قیافه دیده می‌شد. همه به نظر چرک می‌رسیدند. اما این یکی تفاوت دیگری هم داشت. مثل این بود که در حال غرق شدن در رودخانه او را از آب بیرون کشیده باشند. با خودش فکر کرد که شاید این دخترها واقعاً کثیف نباشند. شاید هم زحمت زیادی می‌کشند که به این ریخت دربیایند.

با ادب همیشگی اش از جا بلند شد، دست داد، و یک صندلی بیرون کشید.

— استدعا می‌کنم بفرمایید. مایل بودید من را ببینید دختر خانم؟
دختر تا حدودی بریده بریده پاسخ داد:
— اوه، همین طور ایستاده بهتر است.

چشمهای درشتش هنوز با تردید به پوآرو خیره بود.
پوآرو در حالی که روی صندلی می‌نشست او را نگاه کرد و گفت:
— هر طور مایل هستید.
و منتظر شد. دختر اندکی پایه پا کرد، به پاهایش نگاه کرد، بعد دوباره سر بلند کرد و گفت:

— شما ... شما خود هرکول پوآرو هستید؟
— قطعاً! از من چه کاری برای شما ساخته است؟
— خوب، گفتنش سخت است. منظورم این است که ...
پوآرو فکر کرد که شاید دختر به اندکی کمک احتیاج داشته باشد،
برای همین گفت:

— خدمتکارم می‌گفت شما می‌خواهید با من صحبت کنید چون فکر می‌کنید ممکن است مرتکب قتل شده باشید، درست است؟
دختر سر تکان داد:
— درست است.

— مطمئناً این مسئله شک بردار نیست. خودتان باید بدانید که جنایت کرده‌اید یا خیر.

— درست نمی‌دانم چطور بیان کنم. منظورم این است که ...
پوآرو با مهربانی گفت:

— بفرمایید، بنشینید، عضلاتتان را شل کنید و توضیح بدهید.
— فکر نمی‌کنم ... اوه خدای من، نمی‌دانم چطور ... ببینید، خیلی پیچیده است. خوب، من اصلاً عقیده‌ام عوض شد. نمی‌خواهم بی‌ادبی کرده باشم، ولی فکر می‌کنم بهتر است بروم.

— او، جرئت داشته باشید، حرف بزنید.

— نه، نمی‌توانم. فکر می‌کردم می‌توانم بیایم و ... و از شما بپرسم، بپرسم که باید چه کار کنم. ولی نمی‌توانم. خیلی پیچیده است، چون ... — چون چی؟

— من را ببخشید. امیدوارم حمل بر بی‌ادبی نکنید، اما ...

دختر نفس عمیقی کشید، به پوآرو نگاه کرد، نگاهش را برگرداند، و ناگهان حرفش را بیرون ریخت:

— شما خیلی پیر هستید. نگفته بودند شما به این سن هستید. امیدوارم بی‌احترامی نکرده باشم ولی مشکل این است که ... سن شما زیاد است. خیلی ببخشید.

دختر سرعت بلند شد و با استیصال، مثل پروانه‌ای که در چراغ گیر افتاده باشد، از اتاق بیرون رفت.

پوآرو با دهانی باز صدای بسته شدن در جلو را شنید.

با خود گفت: «Nom d'un nom d'un nom ...»^۱.

۱. نام، یک نام، یک نام ... (به فرانسه). — م.